

سین



هزار سال

هزار هزار سال

بردف و دایره می گویم

در بازارها و کوچه ها

شب را به آتش می کشم

روز را

روز می کنم

تاتو

صد شاعر ایرانی و افغانی

خدایان کوچک

لبخندی شاباشم دهی

تا دندانهای ترا

دورترین ستاره ببیند

سال یازدهم شماره های ۸۱-۸۲

۱۳۷۸

۱۹۹۹

عزت السادات گوشه گیر

نوامبر ۱۹۹۸

دعایی برای مردگان REQUIEM

باسهراب شهید ثالث درسی و چهارمین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم شیکاگو

امسال پنجمین سال شرکت من در جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم شیکاگو بود. به دیدن فیلم‌های انتخابی ام می‌روم تا معمای مرگ سهراب شهید ثالث را کشف کنم. معمای زندگی‌اش را هم. از اوّل جولای ۹۸ حضور ابهام آلودش را در ذره ذرات هوای شیکاگو احساس می‌کنم. در اتفاقات روزمره و ساده، در تصویرهای مبهم، در صدا... حتی در صدای پره‌های چرخان هلیکوپتری که نیم ساعت در بالای پنجره اطاقم ساکن مانده... در عمق... در ژرفنای هر چیزی که در سکون جان می‌گیرد... در سینما. سال گذشته شهید ثالث در سه جشنواره سینمایی شیکاگو با من همراه بود. جشنواره فیلم‌های ایرانی - جشنواره بین‌المللی فیلم شیکاگو و جشنواره فیلم آمریکای لاتین و اسپانیا. در خانه می‌ماند و از من می‌خواست فیلم‌ها را برایش تعریف کنم. فیلم‌ها را آنگونه که بیان می‌کردم به تصویر می‌کشید و بعد... در اطاق‌های کوچک یا در پشت تلفن فیلم‌ها را زندگی می‌کردیم.

امسال به درون سالن سینما آمد و صدای تنفسش به صدای من در اطاقم جان داد. امسال تماماً بر پرده‌های متحرک بود و من در یک حالت نوستالژیک، بین رؤیا و واقعیت بیداری، بین دنیاهای ابهام‌آمیز دیگر و دنیای فیزیکی و حقیقی، در جستجوی بودم و می‌خواستم پیدایش کنم. اگر دستم را دراز می‌کردم تا به سقف سالن سینما می‌خورد، تصویری از او روی دستم نقاشی می‌شد. مثل همان «دروغ قشنگ» او: «سینما».

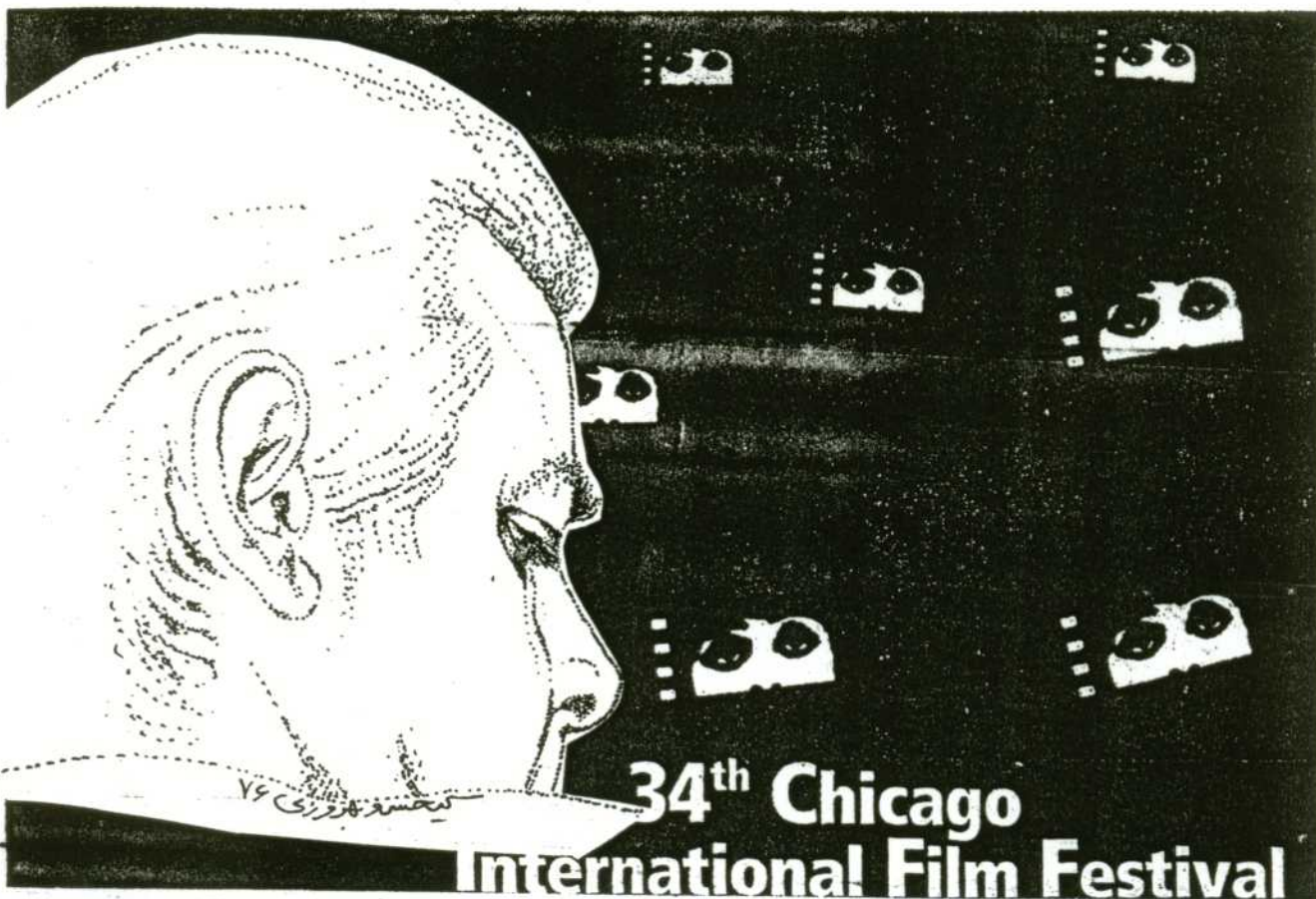
اما این دروغ قشنگ پاورچین پاورچین در فیلم Requiem «دعایی برای مردگان» از سطح پوستم گذشت و نفوذ کرد زیر پوستم. در فیلم Eternity and a day * «ابدیت و یک روز» به استخوانم رسید و در In the Presence of a Clown «در حضور یک دلکک *» توی مغز استخوانم نشست. شهید ثالث با آلن تانر Alain Tonner آشنایی داشت. کارش را می‌پسندید. او می‌دانست که هفت هشت سال پیش وقتی که در معمای تنهایی انسان درمانده بودم، با «تانر» بطرز شگرفی در فیلم زیبا و متفکرانه‌اش «وقتی که یونس در سال ۲۰۰۰، ۲۰ ساله می‌شود» آمیخته شدم. و حالا انگار همراه با او به جستجوی شهید ثالث می‌رفتم تا بپرسم «چرا بدون هیچ توضیحی ما را تنها گذاشتی؟» درست همان پرسشی که «پل» نویسنده فرانسوی را واداشت به پرتغال برود تا دوست مرده‌اش «پی‌یر» را پیدا کند. دوست نویسنده‌ای که با هم چون دو برادر - دو همزاد بودند.

زندگی ما درست همانطوریکه زن کولی گفته بود، در دو جهان می‌گذشت. جهان زیستن و جهان رؤیا. نشانه‌های این جهان را می‌شد در شیارهای شاعرانه کناره چشمها، لبها و پوست صورتان جست. چه ملتهب و شگفت انگیز بود آن لحظ کشف،

وقتی که آلن تانر دستم را گرفت و مرا به درون کوچه پس کوچه‌های لیسبون هدایت کرد. من همچون روح، نویسنده فرانسوی «پل» را دنبال کردم. کنار اسکله، که بی قرار و بی تاب بود در گرمای ظهر تابستان و انتظار برای کشف پاسخی برای مرگ... آیا من او بودم؟ یا او شهید ثالث بود که در لایه لایه‌های پنهان زندگی بدنبال

پرسشی گم شده می‌گشت. بدنبال هویتی که رنگ باخته شده!... ما همه یکی شده بودیم...

«پل» به روح معتقد بود و من در شک بودم. در شک و وحشت. زن کولی گفت: «کسی را که می‌خواهی ببینی پشت دیوار این دروازه است». من با کنجکاوای به پشت دیوار نگاه می‌کردم وقتی که «تانر» به روزمرگی و تکرار کنسالت بار زندگی بُعدی تازه بخشید. مرد جوان معتاد نشسته پشت به دیوار گویی در رؤیای «پل» می‌زیسته است. پارک، سنگفرش‌ها، مرد عینکی که هن و هن کنان راه می‌رود و بلیط بخت



34th Chicago International Film Festival

از دست رفته و پرسشی برای فردا. مسأله‌ی جوانان بی هدف، بی پناه، گریزان از تفکر و جستجو، و سرانجام معتاد، که آینده برایشان مبهم و بی معناست.

متفکران و شاعران تنگدستی که برای گذران زندگی بلیط بخت آزمایی می فروشند و در ازدحام درخت ها و آدمها و تصاویر گم می شوند. مهاجران و تبعیدیان که برای رسیدن به زندگی بهتر از ریشه کنده می شوند و خسته و پر سه گر درجهانی جابجا شده در جستجوی مفهومی دیگرند. و کولی ها که بواسطه شیوه زندگی شان، روح آزادشان و فرهنگ و تخیل گسترده شان قادر به عبور از مرزهای کنترل شده هستند.

پل از لحظه ورودش به لیسبون به هر لحظه ساده گذرا اندیشمندانه نگاه می کند. تا به دروازه گورستان می رسد.

پل به نگهبان گورستان می گوید: «من در جستجوی مقبره یک دوست هستم بنام پی‌یر، ما مثل دو برادر بودیم...»

- تاریخ تولد و تاریخ مرگش را بنخاطر داری؟

- تاریخ تولد ۱۹۴۹ و تاریخ مرگ ۱۹۹۳... او همیشه طنز غریبی داشت. زندگی را به شوخی می گرفت و نهایتاً زندگی خودش را هم به سخره گرفت...

به یاد خوابی از یک خاطره نگار در مجله فیلم می افتم:

«می گویم شهید ثالث مرده است. می گوید: «نه، شوخی کرده، ما از این شوخی ها با هم داشتیم، نمرده است. درشیکاگو

آزمایی می فرودشد. کتابی در دست دارد بنام «روح» که طی گفتگویی روی نیمکت پارک آنرا به «پل» تقدیم می کند. من فرصت نمی کنم کتاب را ورق بزنم. فقط نگاه می کنم تا هیچ نکته‌ای را از دست ندهم. من به یک حس نوستالژیک از یک محیط که زمانی در آن زیسته ام می رسم. راننده ای سیاهپوست که مهندس است و از آفریقا به پرتغال مهاجرت کرده، «پل» را سوار تاکسی اش می کند. و اوست که بازارچه کولیاها را به ما معرفی می کند. درحالیکه از پروسه مهاجرت و تبعیدش صحبت می کند.

سه زن کولی فروشنده دوره گرد نشسته اند پشت به دیوار. دو پیر و یک جوان. چهره ها مبهم، پُر راز و رمز و وحشی اند. دورین به آرامی روی چهره های ساکن حرکت می کند. تصویری بکر که جاودانه در ذهن خواهد ماند.

دراین گذار نگاه تانر، پل و شهید ثالث درهم ادغام شده اند. اینجا انتقال نگاه سینمایی به سینما و نگاه هنرمند در عرصه زندگیست. مکث های زوی آدم های عادی و لحظه های نازک و حساس، لحظه های ویژه و گاه ملالت بار که ورای یک دید عادی و معمولی است. در پشت دیوار نگهبان قبرستان درخت مثل پیرمرد «طبیعت بیجان» و پیرمرد ماهیگیر فیلم «بیدمجنون»، * نشسته است روی صندلی و در قابلمه اش فیژوالا می خورد. غذایی که هر روز جز آن انتخاب دیگری ندارد.

آلن تانر در ده دقیقه اول فیلم مسایل کنونی جهان امروز اروپا را به شیوه ای شاعرانه مطرح می کند، جستجو برای آنچه

می‌کند در حس آزادگی تخیل... گستردگی و قابلیت های تصور و تفکر و رؤیا...

«پل» وقتی که دراطاق تنها می شود، درحالتی بین رؤیا و بیداری، روح پدرش در هئیت یک پسر جوان ملوان در سال ۱۹۳۲ براو ظاهر می شود. و درباره چگونگی مرگ خودش از پل سؤال می کند. و از او می خواهد که لحظات آخر مرگ خودش را برای او

تشریح کند و بعد تاریخ تولد مادرش را از او می پرسد! پس از استراحت کوتاه بعدازظهر، «پل» به سفرعارفانه اش در عمق لحظه ها، اتفاقات و پدیده ها ادامه می دهد. به «ملاقات» یک تابلو می رود. یک تابلوی خیال پردازانه سوررئالیستیک که ریشه ای ژرف در اعتقادات روحانی مردم دارد. مردم معتقدند که این تابلو مردم را شفا می دهد. شفا از چه چیزی؟... از چنبره بیماریهای گوناگون و مسایل بیماری زا.

در اتوبوس مردم عادی درباره مسایل بیماری زای جهانی از جمله سیگار و همچنین سرطان صحبت می کنند که همه چیز در دنیای امروز سرطان زاست. و حتی آفتاب هم سرطان پوست می آورد. در این صحنه، بعداز ملاقات تابلوی شفابخش، «تاتر» با ورود به دنیای واقعیت، و روزمرگی زندگی عادی، اعتقادات، نگرانی ها و ترس های بشر امروز را مطرح می کند و راه جوئی ها را از زبان مردم عادی بیان می کند...

«پل» با ورود به خانه سفید و مخروبه ای در کنار دریا ما را دوباره به دنیای محرمانه خاطر، و رؤیاهای وهم آمیز دعوت می کند. «پل» در این خانه یکسال با ایزابل زندگی کرده است هنوز همان پیانو زنگ زده در طبقه اول ساختمان قرار دارد و تختهخوابی دست نخورده و آوارهای فرو ریخته...

«پل» خاک پیانو را می گیرد و انگشتانش را روی دکمه های پیانو نوازش گونه حرکت می دهد. زن همسایه که در خانه را به روی او گشوده است می پرسد: «ایزابل همسرت بود؟»

پل: نه... او عادت داشت پیانو بنوازد. خوب نمی زد. اما من پیانو زدنش را خیلی دوست داشتم.

و بعد برای آخرین بار روی تخت خواب خاک آلود دراز می کشد. صحنه ای بسیار زیبا و بیاد ماندنی از عشق... آکن تاتر علاوه بر بیان سینمایی زیبا از عشق، راز دیالوگ، های ملهم از عمق روابط آدمها را می شناسد و با ظرافت، شاعرانه شان می کند. دیالوگ های کلیشه ای را صیقل می دهد، موجز می کند، تقطیر می کند. و آنگاه برای یک سؤال متعارف جوابی غیر متعارف می جوید.

آخرین ملاقات «پل» کلوب بیلارد است که صاحب آن در اطاق نشسته است تنها و منتظر. این کلوب پاتوق پل، پی یرو ایزابل بوده است. صاحب کلوب در ازا شرط بندی برسر آمدن ایزابل و ملاقات با پل، پل را به نوشیدن شرابی از سال ۱۹۵۲ دعوت می کند. پل با اعتمادی نهائی می داند که ایزابل خواهد آمد. در لحظات انتظار، با هماهنگی زیبای موسیقی و تصویر، (موسیقی شامل ویلن و ویلن سل)، ایزابل با پیراهن سفید تابستانی و موهای سیاه از پله های باران خورده کوچه های کیسبون پائین می آید. و زنگ در را می فشد. دوربین روی چشم های پل برای اولین بار

دارد صفحه های قدیمی اش را می فروشد.*

در خوابی نه چندان بعد، در اطاقی ایستاده ام. محمد اورا از بیمارستان آورده. بسیار شاداب است. با پیراهن آبی و شلوار خاکستری اش. می گویم: آخر این چه شوخی ای است که با ما کردی؟ مجله های فیلم را دیده ای که در باره مرگ تو چه چیزهایی نوشته اند؟ حالا چطور می خواهی به آنها بگویی که... می خندد... و من...

در گورستان صدای هواپیما می آید. پل در مقابل گور پی یرو دوست نویسنده اش می ایستد: «پی یرو... این همان عکسی است که من از تو گرفتم... یادت می آید؟ یادت می آید که می گفتم سالازار دیکتاتور باید باید روشنفکران را آزاد کند. بین... حالا من اینجا هستم...» عکس جان می گیرد.

مادر شهید ثالث می گفت: «همان روز چهارشنبه اول جولای در ساعت ۴ بعدازظهر نشسته بودم روبروی عکس سهراب و به او نگاه می کردم. که عکس جان گرفت و او از تصویرش بیرون آمد.» می دانستم چه می گوید. من نیز تجربه کرده بودم چشمهایش را. آن چشمهای عمیق که درخشنده روی چشم های دوستی دیزالو شد. من با تنی لرزان گفتم: خواهش می کنم... دیگر بمن نگاه نکن...

«پی یرو» از تصویرش (قاب عکس اش) بیرون می آید و با «پل» در کوچه پس کوچه های لیسبون قدم می زند. «پل» بلوزی را که از کولپها خریده به تن دارد. هر دو به خانه «پی یرو» می روند. «پی یرو» می گوید: دارم یک رمان می نویسم در باره رابطه یک راهب و یک راهبه. و بعد می پرسد: چرا بدیدن من آمدی؟

پل می گوید: می خواستم بدانم چرا بدون هیچ توضیحی به مرگ تن دادی؟

پی یرو: می خواستم آخرین شوخی را با تو کرده باشم! پل: پی یرو... تو به من خیانت کردی... و با ایزابل که می دانستی دوستش دارم رابطه برقرار کردی. و تو باعث شدی که ایزابل بچه اش را سقط کند... ایزابل بعداز سقط جنین دچار افسردگی حاد شد و بعد... خودکشی کرد... پی یرو...

«پل» بعداز ملاقات با «پی یرو» خسته است. بدنبال پانسیون می گردد که استراحت کند. «پی یرو» پانسیون ایزادورا را پیشنهاد می کند. پانسیون در محله ای فقیر نشین قرار دارد. با آدم هایی که مشتریانشان را احتمالاً خریداران ارزان قیمت تن و تخته خواب تشکیل می دهند. در زیر عکس پاپ، مرد مست هتلدار «پل» را که گویی از دنیای دیگری آمده بازپرسی می کند. «پل» اسم «پی یرو» را بعنوان معرف معرفی می کند. زنی روسپی که پی یرو را بخوبی می شناسد و پی می برد که «پل» دوست «پی یرو» است، اورا به اطاقی هدایت می کند.

پل می گوید: «پی یرو» باز هم مرا دست انداختی! آکن تاتر در این صحنه ها، مرز زمان و مکان، رؤیا و واقعیت، و مرزهای تاریخی را می شکند و بیننده را غوطه ور



نوشته های او در دنیای ادبیات اروپاست. پل و فرناندو در یک رستوران که برنامه غذایشان تلفیقی است از کلام، فنون و عناوین شاعرانه و غذا - مثل «سالاد تراژدی در دریا» - درباره ارتباط نویسنده با ادبیات و آینده مبهم اروپا به گفتگو می نشینند - فرناندو معتقد است که «باوجودیکه ادبیات یک نوع بی قراری و بی تابی و اضطراب در نویسنده ایجاد می کند، اما من این بیقراری و دلتنگی را به بی دغدغه زیستن ترجیح می دهم». پل در این گفتگو به یک نوع رهایی و آرامش می رسد و از اضطرابات نهانی فاصله می گیرد. و نهایتاً با اعتقادات فرناندو همراه می شود.

در آسمان ماه می تابد. فرناندو می گوید: «نگاه کن... این همان ماهی است که من همراه با نامزدم به آن نگاه می کردم». دوربینی که «پل» و سایه «فرناندو» را درکادر دارد، حالا فقط پل را در چهارچوب خود دارد. سایه فرناندو از کادر خارج می شود. پل در سکوت شب راه می رود. گویی شهید ثالث است که دارد کنجکاو و پرسشگر به عمق تیره شب نگاه می کند. تجربه های حسی یگانه... و زیستن در لحظاتی و زای زیستن... یعنی به افکار و رویاها یک حضور فیزیکی و روحانی دادن...

پل در اسکله، کنار دریا و کشتی هاست. اضطراب ظهر را دیگر ندارد. آرام است. به دیدار مردگانی آمده است که برایش عزیز بوده اند. که خاطرات ویژه ای را برای او زنده کرده اند. پل جواب پرسش هایش را یافته است. دنیای هنر و ادبیات، زیستنی است در یک دنیای متلاطم، بیقرار، اندوهگین، زیستنی است در دو جهان، جهان واقعیت و جهان رویا... جهان وهم...

آلن تانر در یک پروسه چند ساعته، از ظهر تابستان تا شب، پیچیدگی یک روح پریشان را، یک روح فردی و روح جمعی اروپایی را با تمامی رمز و راز هایش ساده می کند. ساده نگاه می کند، تا در این سادگی شاعرانه، پیچیدگی زیستن و پیچیدگی مرگ، دهشتناک و غیرقابل تحمل نباشد.

پیوسته شاعرانه نگاه کردن به هستی است که مفهومی ژرف و پر جاذبه به زیستن می دهد.

«پل» جوابش را گرفته است. اما من هنوز در معمای مرگ مانده ام!

مرگ شهید ثالث.

- * ابدیت و یک روز - ساخته تسوا الگلور پلوس. کارگردان یونانی است.
- * در حضور یک دلفک ساخته اینگمار برگمان کارگردان سوئدی است.
- * بید مجنون فیلمی از شهید ثالث براساس قصه کوتاهی از چخوف
- * ماهنامه فیلم - مرداد ۱۳۷۷ - صفحه ۲۱ - شماره ۲۲۲

مکث می کند. چشم هایی که منتظرند و عمیق می اندیشند. چشم هایی اندکی تا به تا. که رگه هایی از شور پنهان و درخشندگی را دارند. و لبخندش از سر اعتماد. شرط را برده است.

در سالن بزرگ پل با ایزابل می رقصد. حرکت دوربین تمامی حس های انسانی دو انسان را هنرمندانه بیان می کند. حس اضطراب، التهاب، انتظار، شور، جذبه و اندوه. در یک چرخش جای «پل» با «پی یو» عوض می شود. تا پایان موسیقی و محو شدن روح پی یو و ایزابل...

در عمق خالی سالن، «پل» تنها روی یک صندلی سفید نشسته است.

دریا و غروب.

غروب به شب می خرامد. «پل» نشسته است روی نیمکت. پشت به دیوار. مردی در خیابان گرم شب راه می رود. دوربین از پشت سر او را دنبال می کند. گرچه ما هرگز چهره او را نمی بینیم، اما می دانیم که او روح «فرناندو پوسوا» Fernando Pessoa یکی از برجسته ترین نویسندگان پرتغال است. که «پل» ستایشگر و شیفته